مصنوعی طبع سخن آفرین مجلس مضامین رنگین یعنی

حسب فرمائش منشی گردھر لال صاحب

مثنوی لوح عاشقان

برحاشیہ

[illegible]

بصحت سعی طبع

در مطبع جوہر کاشف دہلی باہتمام منشی گردھر لال طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن
از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای قاصد طیار ما
میدهی هر دم خبر از یار ما

مرحبا ای هدهد فرخنده فال
مرحبا ای طوطی شکر مقال

دمبدم روشن کنی در دل چراغ
هر نفس از عشق سازی سینه داغ

از تو روشن گشت فانوس تنم
از تو حاصل شد مراد وصل صنم

مرحبا ای رهنمای راه دین
از تو روشن شد مرا چشم یقین

یافت قالب طینت پاکی ز تو
شد پریشان آدم خاکی ز تو

مرحبا ای فیض بخش کائنات
یافت ترکیب از وجود تو حیات

غرق بودی در محیط ذات پاک
از تو روشن شد ترا این مشت خاک

در زبان هفت آسمان ناطقی کنی
هر کسی [illegible] هوا ای [illegible]

اے بودی در حریم لامکان | چون جدا گشتی بگو راز نہان

پاک بودی در حریم کبریا | از چہ پیدا شد ترا حرص ہوا

خوش خرامیدی تو از کتم عدم | خوش نہادی بر سر ہستی قدم

گاہ در دوزخ روی سازی مقام | گاہ در جنت روی آغوش خرام

گہہ کنی جلوہ در اقلیم فنا | گہہ روی در عالم ملک بقا

جان من با من بگو این راز خویش | چشم دل روشن کن از دیدار خویش

آفریده حق ترا از جنس جان | از تو افتاد دست شور اندر جہان

باز گو با ما سخن اے اہل راز | از حقیقت غافل افگن در جہان

خاک افشان بر سر نفس لعین | چشم دل روشن کن از نور یقین

ہیچو آئینہ نما عکس نگار | مے نماید جلوۂ رخسار یار

صاف کن آئینۂ دل از غبار | آتشی زن در دل این بیقرار

رہنمائے ہادی راہ ہدا | زانکہ ہستی در حقیقت رہنما

گر نگردی طالبان را دستگیر | طالبان ہرگز نگیرند دست پیر

از تو روشن کوکب ایمان من | پردہا بگذار از رخ جان من

چون سخن شد عندلیب با نوا | گفت بشنو تا بگویم راز ما

آفریده حق ترا اے نور ذات / تا شناسد ذات او را از صفات

بوده ام در باغ وحدت بی نشان / چون بکثرت آمدم گشتم عیان

هیچ میدانی پس این پرده کیست / نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست

دید حسن خویش با چشم شهود / خود تجلی کرد در ملک وجود

امر را هم روح کرده نام را / کرد بر ساقی ز وحدت جام را

عشق بازی میکنم با او مدام / یافت آدم از طفیل عشق کام

یافت بر هر ذره خورشید جمال / گشت پیدا از جمال ذو الجلال

آنکه او از قهر حق گشته پلید / همچو شیطان رو سگی بهبودی ندید

هرکه او شد آفریده از جمال / یار با یار است در بزم وصال

آنچه در روز ازل رفته قلم / حک نگردد بعد از آن حرف رقم

زهد و تقوی چیست اے مرد فقیر / لا طمع بودن ز سلطان و امیر

بهر آب و نان نگردی در بدر / آبروے خود نریزی بهر زر

ترک سازی صحبت اهل دول / گوشه گیری تا نیفتی در خلل

بر در سلطان مرو درویش بین / گنج قارون کم بود درویش بین

گر بفاقه جان برآید از قفس / چون مگس دست مزن بر نان کس

تلخ به جلاب شکر شیرین مکش ‌ ‌ پیش دونان بهر نان خواری مکش

بر سر خوان قناعت دست زن ‌ ‌ گر نباشد دست بر قربان شکن

باش در کنج قناعت سرنگون ‌ ‌ پا منه از گوشهٔ عزلت برون

پشت پا زن تخت کیکاوس را ‌ ‌ سر بده از کف مده ناموس را

گر بدست آید ترا گنج نقود ‌ ‌ ور نداری همت عالی چه سود

الحذر از حب دنیا الحذر ‌ ‌ بهر نان و زر مخور خون جگر

ممسکان هرگز نمی بینند بهی ‌ ‌ زانکه حب بختش دارد تهی

ابر و ریزند بهر سیم و زر ‌ ‌ ممسکان را مثل گاو و خر شمر

مرد کم همت حقیر است در نظر ‌ ‌ خوار باشد گر بود با صد هنر

خلق گردد رام او با دلبری ‌ ‌ سر فراز و بر سپهر چنبری

هر که عالی همت است او با سخا ‌ ‌ عفو گرداند گناهانش خدا

زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق ‌ ‌ صوفی باشی و پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ریا ‌ ‌ جبه و دستار و قلب بی صفا

پیش و پس گردد مرید ناخلف ‌ ‌ چون خرا به سپے آب و علف

چون ببینی چند کس بیهوده تن ‌ ‌ خویش را گوئی منم شیخ زمن

وعظ گویی خود نیاری در عمل — چشم پوشی همچو شیطان دغل

مکر و تلبیس و ریاکاری بود — هر نفس شیطان ترا یارت بود

چون شوی استاده از بهر نماز — دل بود درگاه خدا سے حیله سا

آن نیاز تو شود اختر تباه — فکر باطل ها کند رویت تبا

چون در ایمانت شد آخر قصور — تان چرا خوانی نماز بے حضو

بر مصلی چون نشینی قبله رو — چشم پوشی دل بود جاے گر

عابدان گویند این شیخ زمان — چشم پوشیده است از خلق جهان

شیخ را لاهوت باشد منزلش — شد فنا ذات بقا شد حاصلش

این خوشامد گوی چندین ابلهان — رهزنان اندر رهزنان اندر رهزنان

از ستایش خویشتن را گم مکن — عیب خود بین عیب بر مردم مکن

اے گرفتار آمدی در بند نفس — نفس کافر را بکش بشکن قفس

تا کنی پرواز سوے اصل خویش — جا کنی در آشیان وصل خویش

چند باشی از مکان خود جدا — چند گردی در بدر اے بے ریا

خود بده انصاف ای اهل دغل — دل پرست از مکر و مصحف در بغل

با تو همراز است شیطان هر قدم — کے شوی در راه حق ثابت قدم

۶

[illegible]

حب دنیا رشتهٔ زنار نیست | سد راه ریش قش دستار نیست
دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز | گهه نکردی از حضور دل نماز
گهه نکردی سجده از روی نیاز | تا شود درهای جنت بر تو باز
از تضرع سر نه سودی بر زمین | کوری و بینا نشد چشم یقین
میکنی طاعت تو از بهر ریا | گهه نکردی سجده از بهر خدا
تا بدانند خلق مرد اولیاست | متقی پرهیزگار و پارساست
صد فضیحت گوئی نداری سینه صاف | از کرامتهای شیخا خود ملاف
نفس کافر کیش داری در کمین | بهر شهرت می نشینی اربعین
می کشائی دست از بهر دعا | مرد خواهی از عبادات ریا
میکنی از مکر عالم را مطیع | میدهی تسکین منعم فردا شفیع
شیخ میگوئی و تسبیحی بدست | صد بتی داری نهان ای بت پرست
یک دلی داری و صد آرزوست | چاک دل از دست تو صد جا رفوست
ای بهشت از بغض و کبر آراسته | از نفاق و از حسد پیراسته
ای بجهل آراسته دست پلید | خویش را گوئی منم چون بایزید
از تکبر میکنی هر سو نظر | خویش را گوئی که هستم باخبر

[illegible]

[illegible]

دوہرہ

بت پرستی چیستی ہم بت گری
شد دل رشک بتان آذری

بت شکن ای ہم بزن بتخانہ را
چون خلیل الله بنا کن خانہ را

چند مغروری تو بر اصل و نسب
از تکبر رو لیس ای بے ادب

پیر گشتی صد ہوس داری بدل
جاہلی چون خر فرو آئی بگل

آرزوہائے تو ہرگز کم نشد
قامت حرص و ہوایت خم نشد

دل چو آلودست از حرص و ہوا
کے شود مکشوف اسرار خدا

صد تمنا در دلست ای بو الفضول
کے کند نور خدا در دل نزول

دین و دنیا ہر دو کے آید بدست
این فضولی ہا مکن اے خود پرست

ہر دو قسمت میرسد ای بیخبر
بس چرا قانع نہ بر خشک و تر

حرص تو دلق قناعت پارہ کرد
نفس امارہ ترا آوارہ کرد

ہست دنیا پیر زال پر فریب
میکند پیر و جوان را بے شکیب

عارفان دادند او را صد طلاق
ہر کہ عاشق شد برو او گشت عاق

این سخن در گوش داری اے جوان
مولوی گفتہ ز روے امتحان

ہم خدا خواہی و ہم دنیای دون
این خیال است و محال است و جنون

ہر دو بین دل از دنیا علی
آن علی دو الی لمک بی

آن وصی مصطفی بهر خدا / آن علی زوج بتول پارسا

زال دنیا را چنان زد پشت پا / تا نیاید در نکاح او دیبا

بهر دنیا آن یزید ناخلف / دین خود کرده برای او تلف

زال دنیا چون درآمد در نکاح / کرد خود بر خون آن سید مباح

داد بازی هیچ کس را پیرزال / کرد او را در دو عالم پایمال

چون خوری پس خوردهٔ خوان یزید / تلخ کرد آن کام از نان یزید

گر برافتد پرده از روی مجاز / نفرتی گیرد ز زال حیله‌ساز

زشت رویی او چو آید در نظر / از خدا خواهی امان ای بیخبر

آتشی از دود چون گلشن بود / در حقیقت سر بسر گلخن بود

نخوت آید مر ترا مال و منال / گر خدا پردازی تهی دستی منال

نیست رحمی در دل اهل دول / شیوهٔ اهل دول باشد دغل

اهل دنیا بهر سیم و مال و زر / گر بدست آید خورد خون جگر

آن شنیدی از برای عز و جاه / بیگنه کردند یوسف را بچاه

از حسد بیرحمی اخوان ببین / حال زار یوسف کنعان ببین

بر سرت باشد تو اگر تاج زر / کس نیاید از تکبر در نظر

بلکه ره تابی چو نمرود از خدا / کم کنی خود را نترسی از خدا

حرص افزون میشود از مال و زر / قطع گردد حب فرزند و پدر

پادشاهان را ببین از بهر مال / خون اخوان و پدر داند حلال

هیچ جاه و دست گرا ای بینوا / رو بگرداند چو فرعون از خدا

دولت آید کبر را بی دین کند / نفس کافر کفر را تلقین کند

دوستان حق که بیزارند ازو / چیست حکمت هیچ میدانی درو

حب دنیا چون کند بر دل نگاه / دل چو خارا گرددش سخت و سیاه

کور گردد روشن چشم یقین / بسته گردد بعد از آن درهای دین

بهر طاعت لقمه باید حلال / تا نیفزاید ترا رنج و ملال

لقمه شبهه چو افتد در شکم / قوت او بشکند هر رشته کم

چون نخواهی لقمه ای نادان آز / نفس گرداند دهان حرص باز

بهر تو یا دوست گر این جهاساز / دست بهر ظلم گرداند دراز

چشم شهوت چون کشاید آن لعین / کور گردد دیده اهل الیقین

چون تکبر هر ترا رسوا کند / شهوت و حرص و هوا پیدا کند

پس نیاید کار تو علم و عمل / از دخل افتد بنایت خلل

نفس کافر تا بود همراه تو | آتش دوزخ بود جایگاه تو
گر تو مردی نفس کافر را بکش | ور نداری دسترس بنشین خمش
گر نداری همت مردان دین | چون زنان رو در پس پرده نشین
گر ز دست تو نیاید کار مرد | همچو حیران در پس مردان مرو
ای مخنث پس تو مردی نی تو زن | نفس شیطان راه مردان راهزن
مرد باید تا نهد بر نفس پا | بگذرد از شهوت و حرص و هوا
دست همت را فرا برد بلند | نفس را چون حمله آرد در کمند
دست را کوتاه سازد از هوس | بشکند این چنگ همت این قفس
گر خوری یک لقمه از وجه حلال | نور تابد بر دل از هر کمال
گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیسه | نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز نور آئینه وار | بر تو اندازد در آئینه نگار
چون گشائی چشم ای اهل یقین | هر طرف تابان جمال یار بین
یار را هم بین تو در آئینه | سوز ساز اوست در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از خیر و شر | جمله ذات حق بود ای بیخبر
اوست در ارض و سما و لامکان | اوست در هر ذره و پیدا نهان

پاس دار انفاس با اہل خرد   تا ترا فاصلہ منزل برد

اوست پیدا و نہان و آشکار   جلوہ ہا کردست در ہر شے نگار

ہوش در دم دار اے مرد خدا   یک نفس یکدم مباش از حق جدا

نقش گردان از دل خود ماسوا   تا نگنجد در دلت غیر از خدا

زنگ دل از صیقل لا پاک کن   سینہ با تیغ محبت چاک کن

اسم ذات او چو بر دل نقش بست   سکہ ضرب محبت خوش نشست

گشت چون بر نقش دل نقش اللہ   غیر نقش اللہ را اے دل مخواہ

چون شوی فانی تو از ذکر خدا   راہ یابی در حریم کبریا

چون بمانی با خدا یابی وصال   خویش را گم ساز اے صاحب کمال

ہر کہ شد در بحر عرفان آشنا   ذرہ ذرہ قطرہ داند از خدا

آب دریا چون زند موج دگر   در حقیقت آب باشد جلوہ گر

نقش آب چون حباب است جسم تو   آب چون گردی نماند جسم تو

چون الف در لام میگردد نہان   خویش را گم ساز تا گردد عیان

گشت واصل چون بدریا آب جو   آب جو را باز از دریا مجو

تا تو ای یکے یار گردد یار تو   چون نباشی یار باشد یار تو

مولوی فرمود در نظم این بیان / سر او گردد روشن اسرار نهان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ده گم شو وصال اینست و بس
بشنو از من گر تو هستی هوشیار / با تو گویم این سخن را گوش دار
هرکه بیند این ز من عاشق شنید / بیشک از فضل جانان رسید
هرکه او از خویشتن بیزار گشت / بیشک آنکس محرم اسرار گشت
هرکه او سر باخت اندر کوی او / بنگرد صد بار جانان سوی او
یک نگاهی گر کند سوی نگار / جان چه باشد گر بود صد جان نثار
عاشق دیوانه و سرگشته ایم / یار هجران دیده سرگشته ایم
هرکه بوی مشک شنیدم از بوی او / مست عشق ... گیسوی او
سنبل از گیسوی او شد تاب دار / لاله از رخسار او شد داغدار
صد زبان در وصف او سوسن کشید / غنچه با صد شوق پیراهن کشید
نرگس بیمار چشم از سر نهاد / جام زرین بر کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت رعنای او / سبز و خرم گشت سر تا پای او
بلبل و قمری به بستان نوحه گر / هر یکی با نطق و افسانه دگر
هر طرف برخاست از وی ها و هو / هر زبان دارند از وی گفتگو

این شنیدم نغمهٔ چنگ رباب — سینه بریان شد ز سوز دل کباب

مطربا از شوق طرب چون ساز کرد — از ترانهٔ نور سوز آغاز کرد

یار را می بین تو در هر آئینه — سوز ساز اوست در هر طنطنه

هر چه آید در نظر از جزو و کل — بوم صحرا بلبل بستان و گل

هر چه بینی در حقیقت جمله اوست — شمع و گل پروانه بلبل هم ز دوست

عارفا از نقش چه زیبا چه زشت — صورت هر یک به پا خود نوشت

مرغ و ماهی مور و مار و شیر نر — چشمه و باران و حیوان برق و بر

سنگ خار العل کان یاقوت و دُر — ظلمت شب تیره نور ماه و خور

هر چه باشد آب و آتش باد و خاک — جملهٔ مخلوق کرد از صنع پاک

قادری کو آفرید از قطره پاک — نقش بست در صدف از جوش آب

گوهر جان مطلع انوار اوست — معدن جان مخزن اسرار اوست

یار در تو پس چرائی بے خبر — یار در خود تو چه گردی در بدر

اے گرفتاری به بند نام و ننگ — شیشهٔ ناموس را بشکن به سنگ

اوست پیدا در تو تو از خویش گم — مرگ آید ناگهان گوید که قم

ناگهان برخیزی افتی در مغاک — روز محشر منفعل خیزی ز خاک

ناگهان از گور تن برآید این صدا
حسرتا واحسرتا واحسرتا

حیف باشد همچو نابینا روی
کور رو گر بر خیزی در سوا سوی

ای خلیفه زاده بس نابکار
تا بکی بیگانه گردی شرمدار

رحم کن بر حال خود ای بوالهوس
باز گرد و توبه کن در هر نفس

با خدا هر دم همی گویی دروغ
از دروغ تو چه افزاید فروغ

بر زبان گویی که من توبه کنم
هیچ اغیارا ز دل خود بر کنم

چون شود فردا که سر گیرم بکار
دل ز خانه عشق او سازم فگار

روی دل شویم ز آب توبه باز
با وضوی خون دل سازم نماز

کوش نفس خویش را مالش دهم
از هوا و هستی خود وا رهم

عهد و پیمان بشکنی چون شب شود
دل پی جویای این مطلب شود

بگذرم از هر چه باشد کم و بیش
دل بشوی از مکر باطل های خویش

ساقی مه‌رو شراب لعل ناب
مطرب دلبر و آهنگ رباب

شاهد خورشید روی تند خو
دلبری عیاره نگری این عشوه جو

گر بدست آید در آغوشش کشی
شربت هر تلخ و شیرین پی چشی

گر شود موجود اسباب طرب
صرف بیباکی کنی اوقات شب

در دنیا شد این بیشر ای گدا
تا سحر باشی درین غم مبتلا

گر نیابی دست خون دل خوری
عصمت بی بی بود بی چادری

چون نداری شرم ای بیجان مکن
یا نمیخواهی مراد خویشتن

عمر بر جا می طمع سر میزنی
بلکه از ابلیس ملعون کمتری

نفس بدکردار چون تو سگ پلید
دست ایمانت بدندان میگزید

شهوت و خواب و خورش داری مدام
از عبادت کاهلی و ناتمام

چون خرداری تو ای بیهوده گرد
آنچه تو کردی گهی شیطان نکرد

یافت تعلیم از تو شیطان مردود
از تو آموزند بازی طفل و دایه

مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد
هر زمان صد بسته بسته می برد

نفس کافر تا بود همراه تو
آتش دوزخ بود جایگاه تو

جیفه مردار داری سرنوشت
سگ صفت آن داری ای از قوم زشت

بهر لقمه ای سگ مردار خوار
سید و صحر البحرا که بگو

خوار می گردی ز بهر آب و نان
در پی سگ تا بکی باشی دوان

همرهان رفتند بیکس مانده
همچو لنگا لنگ وا پس مانده

فکر رفتن کن که می آید پلنگ
تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ

۱۶

خواه چون آید ترا سے بیحیا | چون پلنگ مرگ داری در قفا
باش کز بحر عدم خیزد نهنگ | تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
تا ترا فرصت بود کاری بساز | اسپ تازی زین کن بازی بباز
تا که در ملک بقا سلطان شوی | تا حلیف منظوران جانان شوی
عاشقانرا تاج شاهی بر سر است | ساقی همدم ابالب ساغر است
هر که او از نفس بد خویش رست | عاقبت بر کرسی مقصد نشست
ای شرف بشنید و سالک گشته | گریه کرد این بیت را با سوز گفت
چشم بند و گوش بند و لب ببند | گر نه بینی سر حق بر ما بخند
زهد و تقوی نیست ای اهل جنون | بهر شهرت میکنی خود را نگون
سر کنی پائین و بالا پا کنی | از ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو مجنون عشق داری در مجاز | همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
گاه چون شیری خوری خون جگر | گه زنی چون کوهکن تیشه بسر
ای حقیقت دان گذر کن از مجاز | چند باشی در مقام حرص و آز
چند چینی لاله و نسرین و ورد | چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد
چند در کثرت نمائی خویش را | یک زمان در خانهٔ وحدت بیا

دوہرہ

حکایت تیسری

ایک شخص نے طوطا پالا

آشنا شو آشنا با یار خویش — تا که خود را گم کنی از کار خویش

تا تو بی کے یار گردد یار تو — چون نباشی یار باشد یار تو

یارب از سودائی خود دلریش دار — زنده را مرده بعشق خویش دار

آشنا با خود بگردان آشنا — تا نگردم یک زمان از تو جدا

سوی خویشم بر که ره گم کرده ام — زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پژمرده را — زنده کن با عشق جانان مرده را

هر دلی کز عشق جائے یافته — تا ابد روح روانے یافته

هر دل هر کس که نور عشق یافت — خویش را تا جان جانان زنده یافت

ای خوش آن دل بر وے نقش بست — جان هم دل کنده در وی نقش بست

دل که بر دلبر رسد از ساز عشق — جان که بر جانان رسد آواز عشق

دل نسازد دلبری عشقت دهد — عشق کو تا جامه هستی درد

عشق کو بی بال و پر طیران کند — عشق کو در لامکان جولان کند

عشق کو تا تاج سلطانی نهد — عشق کو ملک سلیمانی دهد

عشق کو تا چشم دل بینا کند — عشق کو تا سینه پر سودا کند

عشق کو تا جام مدهوشی دهد — عشق باشد تا فراموشی دهد

عشق دہ تا بیخبر سازد مرا
بادہ کو بی پا و سر سازد مرا

عشق باید تا دہد جام شراب
عشق سازد ساغر می آفتاب

بادۂ عشق از غم جانانہ است
ہر کہ خود از خویشتن بیگانہ است

عشق کو تا حالت مستان دہد
عشق کو جامم از کف جانان دہد

ای خوش آن کو ماند از خودی
صاف گرداند ز نیکی و بدی

ہیچ میدانی کہ اصل عشق چیست
عشق پیدا از حسن جانان زندگیست

حسن جانان چون نظر در خویش کرد
گشت پیدا عشق را در پیش کرد

عشق چون بسمل در معراج حسن
بر سر عاشق نہد صد تاج حسن

عاشق و معشوق گردند ہر دو یک
ہم توئی معشوق عاشق نیست شک

اگر گشتی واقف از اسرار عشق
نہ قدم مردانہ اندر کار عشق

سر بیا [illegible] زیبائی عشق نہ
بعد از ان سر در ہوای عشق نہ

عشقبازی نیست کار بوالہوس
خام طبعان خاص اند ہیچکس

گر کنی جان را تو بر جانان نثار
در عوض یکجان دہد صد جان [illegible]

کشتگان عشق را جان دگر
ہر زمان از غیب احسان دگر

تا توانی ای دلا در عشق کوش
این حکایت زار عاشق [illegible]

[illegible]

ای خنک جانی که خود را باختست — سوخته شو در او با حق ساختست
خرم آنکس کو قمار عشق باخت — خویش را بسپر با جانان بساخت
همت پروانه بین آنکه بی خبر — سوز چون پروانه تا یابی خبر
سوخت چون پروانه همرنگ دو [illegible] — آتش [illegible] چون شمع [illegible]
در محبت تا نسوزی بال و پر — تا که شوی همرنگ آتش بسر
سوز چون پروانه در شمع قفس — تا شوی با جان جانان همنفس
زهد و تقوی چیست اعمال ثواب — بر مراد خود نگشتن کامیاب
پاکبازان خوشدل نباشی در جهان — دل [illegible] فارغ شوی از این و آن
دل ببند غم جهان داری گذر — شادی عالم نیرزد نیم جو
دل بود از هر دو عالم بی نیاز — بگذر از رو حقیقت در جهان
ای دریغا عمر تو رفته بخواب — اندکی مانده است او رانده [illegible]
عمر تو باشد مثال آب جو — آب رفته باز ناید آب جو
در جهان چون چند روزی میهمان — این جهان را بین مثال خواب [illegible]
خلق را بین لعبتان نقش خواب — [illegible]
هر چه می بینی بگرداب جهان — چون حبابی [illegible]

۳۰

[illegible]

غافلی از کرده‌های خویشتن / نفس را با تیغ لا گردن بزن

دل بکن از فکر باطلها سیاه / از خدا غیر از خدا دیگر مخواه

چون زبان گویاست گفتن میبیچ / مو بمو ذکر خدا را نیز گو

دل مده با دلبران بی‌وفا / زانکه آید شیوه جور و جفا

از جهان مهر و وفا معدوم شد / حال مردم یک بیک معلوم شد

آشنائیها بر افتاد از جهان / شهر هم شسته شد بچشم مردمان

ای دریغا شمع نیکان شد بدل / در دیار حکم افتاده خلل

قحط افتادست در ملک سخا / خشک گشته مزرع مهر و وفا

تیغ ممسک شجره احسان ببرید / بیضه عنقاست از عالم پدید

همتی رفتست از شاه و گدا / منعمان گشتند گدای بی‌نوا

همتی برخاست از صاحبدلان / وا رهم از دست نیابان فغان

این نشانیها قیامت شد پدید / تا قیامت در جهان گردد پدید

برکت از کشت و زراعت گشت گم / قیامت جود و سخاوت گشت گم

رحم از دلهای مردم شد نهان / سختی پیدا شده در مردمان

خلق نیکو شد ز عالم ناپدید / طبع مردم سگ صفت گشته پلید

[illegible]

مہر گم شد از دل فرزند و زن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ
نیست مہر در دل ہر خاص و عام
چون عدم شد دانہ مہر و وفا
بند بگسل دام را برہم بزن
جز خدا کس نیست با تو مہربان
شکر نعمت کن کہ آن رب العباد
چشم دادہ گوش و بینی ہم زبان
غافلی از یاد خود اے بے خبر
نیستی آگاہ از لطف خدا
مہربان ہم شد چو معشوق مجاز
عاشق صادق کند جان را فدا
طالبے کو در پے جانان شود
گر ترا از عشق او باشد خبر
گر ترا چشم محبت وا شود

فتنہ برپا گشت از دیر کہن
دختران با مادران دارند جنگ
پس میفگن خویش را در بند دام
پس مرو در دام چون مرغ ہوا
آشیان حرص را آتش مگن
دل مدہ غیر از خدا وند جہان
داد بر تو آنچہ میبایست داد
بہر تو روشن کرد اسرار جہان
چند باشی بیخبر چون گاو خر
ہمچو عاشق ہر زمان بیند ترا
گر نہ بیند جانب عاشق نگاہ
مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
چشم گردد روے جانان بنگرد
از تو مشتاق است او مشتاق تر
بہر تو آن معشوق خود شیدا شود

دیوان ذوق ۳
دیوان ذوق مشرح ۸
دیوان مومن ۵
دیوان امانت ۸
دیوان ناصر ۴
دیوان شرم ۲
دیوان وصل یار ۳
دیوان مشتری ۱۲
دیوان ضامن ۲
کلیات ضامن ۹
دیوان حافظ فارسی ۱۲
دیوان فیضی ۱۲
دیوان ریاض لطافت [illegible]
دلائل الخیرات مترجم ۵
دوربین عالم ۱۰
دہ مجلس ۱
دولت سکندری [illegible]

[illegible]

با تو نزدیکست ای جان جهان / همچو جان هست در تو ای جانان نهان
چون تو داری چشم احول بی بصر / تا که آید روی جانان در نظر
این حجاب از لست ای محجوب بین / هم حجابست ورنه آن محبوب بین
پیش مردان میر ای نیکو سیر / جان بجانان ده ز حال خود گذر
گر بمعشوق تو جوئی جان دهی / قالب خود را کنی از جان تهی
در تو گردد جان جانان جلوه گر / خویش را با چشم معشوقی نگر
عارفی گفتست از روی عیان / گوش کن چون این معانی بیان
گر نداری شادی از وصل یار / خیز بر خود ماتم هجران بدار
ای شرف تا چند گردی دربدر / قطع منزلها بکن ای بی حضور
چند پیمائی ره دور و دراز / چند رفتی از نشیب و از فراز
یک قدم باشد حریم دوست بس / چند گردی بیخبر ای بوالهوس
منزل جانان بود یک گام تو / باده عرفان بود در جام تو
هر نفس فریاد او گاهی بزن / هر زبان از عشق او جامی بزن
مولوی فرمود نشنیدی مگر / سنگ گر بیجود می گردی اثر
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیکست دور انداخته

[illegible]

از لسان الغیب این گر ...
از در و کی نکته نا یاب ...
تا ابد بر درگه تو روی ...
تا ابد از در گهے تو چون ...
هر که آمد بر در رحمت امید وار
تا به مقصود و به بود در کنار
استغفرالله من حق مصطفی
با طفیل حرمت آل عبا
روز محشر در بر آل رسول
از طفیل عاصیان گردد قبول

مثنوی حضرت نوری
شمارہ تعلیم نمبر ۴
خلق باری محمد اکرم

گفت مسلم هست کامل در جهان
شهوت حرص و هوس گردیم دور
این تصور کرد چون مرد خدا
از تکبر چون نظر کردی بخویش
تا نگردد رفع از تو آن حجاب
منفعل شد شیخ از اسرار نفس
تا به بسته عهد تازه از خدا
پاک کن آیینه از دل غبار
آنچه میخواهد دلت اسے حیله جو
گر حرامست میکنی بر خود حلال
چون مسلط بر تو گردد این مرض
جهد کن با نفس تا عادل شوی
یا الهی چشم بینائی بده
آتش افگن در دلم مانند طور
سیاهها شد ازمی خواهم ترا

چون عکس ستیم بر دل ...
از تعلقها دلم دارد نفذ ...
ناگهان در گوش دل ندا ...
دور افتادی حجاب آمد ...
کے نہی پا در حریم آنجا ...
شد پریشان توبه کرد از ...
تا کند در راه حق جانرا ...
تا نماند عکس وسوسے از ...
نفس تو صد حجت آورد ...
میشود تسکین دلت با ...
عدل و انصاف بود ...
باش منصف تا که صاحبدا ...
در سرم از عشق سودا ...
شعله بر خیزد دگر دو رنگ ...
حاجتم را چون تمی سازی ...

خیر الکلام
خلاصة المصادر
خلاصة رامائن
خلاصة الفقه
خوان النعمت
خیالات نادره
حلیه این مثنوی فارسی
...

DUE DATE

		٣٦١١	